

بسم الله  
عالي العرش العظيم

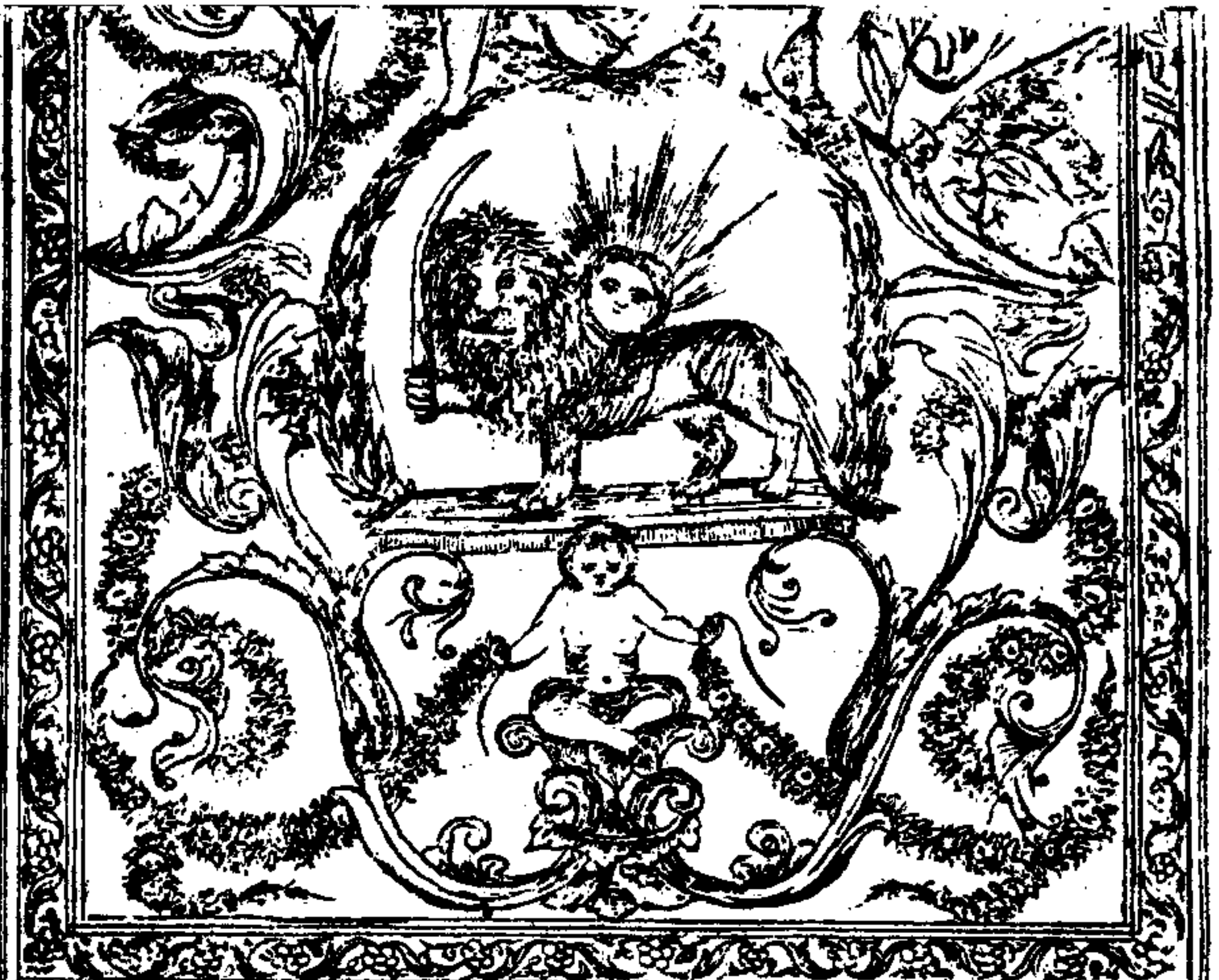
در کارخانه استاد الاساتيد استاد محمد تقی

بسم الله  
عالي العرش العظيم  
والبلغا سیرا محمد علی السخاوی  
در عهد دولت جاوید مدت  
فیقرمان المنا والیطین السلطان الاعظم  
الافخم السلطان بن السلطان بن السلطان  
بن سخاوی بن سخاوی السلطان ناصر الدین  
خلد الله ملكه و دوام دولته \* هو الشمس قدرا و الملوک  
کو اکبر \* هو البحر و اول الکرام جلد اول \* وان قلت  
ان لجب سوا حل \* فليس هذا البحر في الجود سوا حل \*  
هذا الكتاب کتاب لو بیاع بوزنه در النجان  
البایخ المعبوننا بزور طبع محلی کر دیدیم  
پانزدهم شعبان المعظم  
در سنه هزار و سیصد و سی و سه

من الهجرة النبوية  
المصطفوية

غفره و جانی عظیم طرانی طبع بسید

عليه  
السلام  
و



این کتاب در بیان فضیلت و مناقب حضرت زین العابدین علیه السلام است  
 و در بیان احوال و سیرت آن بزرگوار است  
 و در بیان احوال و سیرت آن بزرگوار است  
 و در بیان احوال و سیرت آن بزرگوار است

هذه کتاب

عبدالله بن محمد بن زین العابدین

حلم و حکمت

بسم الله الرحمن الرحيم

نخستین چه کردید جاری مسلم  
 پس آنگاه نام میسر نوشت  
 که این منصب و عزت و جاه بخت  
 که از بر او یافت عالم وجود  
 ظلم در زمان بر رسول انام  
 عیان شد ز کیفیت این خطاب  
 تخت آنکه آمد بملک وجود  
 هزاران نبی و هزاران ولی  
 هزاران سیاه و هزاران سفید  
 هزاران رعیت هزاران اسپر  
 هزاران ستمگر هزاران شیر  
 هزاران ناث و هزاران دگر  
 که در دست قدرت بنیاب اندر

نام جهان آفرین ز در رقم  
 با و داده شد منصب سر و شو  
 کرد بهتر از ما سوی الله نیست  
 اگر او منیب بود عالم نبود  
 نمود از طریق تخت سلام  
 که سنت سلام است و چو چو  
 بتقدیر پروردگار و دود  
 هزاران صغی و هزاران و  
 هزاران شقی و هزاران سعید  
 هزاران هر اسان هزاران لیم  
 هزاران ستمگر هزاران اسپر  
 هزاران شکور و هزاران بسوس  
 بکیتی بایند و هم بگذرند

از تبدیل نوشت نام خدای  
 قصار اقل تخت که رکاز  
 خطاب آمد از حق بسوی ظلم  
 حسب من و خاطر خسیاست  
 در آنوقت نوری از کرم  
 خطاب آمد از حق بسوی ظلم  
 روز از ل تا بر روز شمار  
 هزاران شهنشاه کردن هزار  
 هزاران شریف و هزاران خفیف  
 هزاران غیر و هزاران غنی  
 هزاران عظیم و هزاران خسیر  
 هزاران کریم و هزاران بیخیل  
 کردی خدا را اطاعت گشتند

ز دشت زبان قلم شد دو تا  
 در اندم بر رسید از کروکار  
 که باشد تخت جهان محترم  
 شاه از یکا سرور صغی است  
 نگو کرد در دست سلام ظلم  
 که سازد قضا و قدر را قسم  
 خلائق هزاران هزاران هزار  
 هزاران گرفتار سوز و کد  
 هزاران قوی و هزاران ضعیف  
 هزاران توانگر و هزاران دنی  
 هزاران صغیر و هزاران کبیر  
 هزاران عزیز و هزاران دینیل  
 کردی ز عیان شقاوت گشتند

گویی بگفتند در راه کج  
گویی دیگر باستانی گنبد  
گویی مانند درخت  
غرض که صاحب هر وقت  
وزو در غم گزیند یگان  
بالم نمایند تحت تمام  
ولی دادار لطف خود کردگار  
پیشانی او لیاقت تمام  
شدند بر آن بیت علم  
از این پیمان عالمی تمام  
ریشگی بدین کار داشت  
و گزند که در این خوشتر  
بشی خواست که خط کارین  
تو کنی بر اوست ایمان کف  
بویک اندیشه مساکت  
خداوند جان جهان است  
گناه از لطف پروردگار  
بیگم در دهر چه باشد بسا  
فدات گری برداشتن  
جهان جمله مضرع او مضرع است  
زاینده که از زاده کرس  
چه در هم خطا بفرود کرد  
که بر عارفی جان خود را شناخت  
خرد گفت و کن پرورش عظیم  
بگفت از این راه دور و راه  
زهر علی مرتضی درین است  
بدل کشم ای شرمسار غل  
در راه از لطف شاه گنج  
که در آنکه خدایا بیست

نماند بخت سبدرنج  
گویی بگویم نهانی گنبد  
که در این روانی شود اسکا  
رسم کرد احوال بر خوشت  
بیانند قومی کون و مکان  
زفسر نموده کرد کار نام  
بهدلی جهان قدمت سنا  
در این راه قدم گزیدم  
بنوعی که گردید جبار قلم  
بدر بخت بدین گنج تمام  
بدوزخ فرستند که در روز  
نزداد با پیش نفع ضرر  
در مناظره حال پرستار  
باندیشه در قول شاه گنج  
در خود شناسی بن بگشت  
جلالت خور و او ازین  
من باز پرورش خود گشت  
خدی که فانی بود کومبنا  
قوانی تلوغ شد زود  
یکی بودین بین هر دو مانع است  
صد بیایرت و فی اورد  
نیاید زبون مکرمانده آن کج  
حق جانان خود را شناخت  
پریشان نمون از علم حکیم  
بجست بختی شدن بر  
دل ایل ایمان هرگز خد  
تو دوری در این سرزمین گیل  
در آنکسی یافت از من  
بدر جان هرگز خد

گویی از دست کمر پریش  
گویی بر این شرح از غشاد  
بفرمان زردان گشت هیچ  
که نزدیک آن فرمودند زود  
که آید بر بیت کسر  
جهاز از حکم حق که گنبد  
که خرا نمایند فرمان بود  
گویی دیگر نیز از خیر من  
دو شش در نما بعد خیر لانا م  
بود کار با خدا عدل داد  
بود طلب کرد کار جهان  
ببای کفار خودیستم  
در توحید در معال  
که از خوشتن هر که خود را شناخت  
تو هم نمودم بجز بدینا  
در این راه از مو قونی شد  
مرا کشت ز منم وقت دور است  
بکش موی بر شمال شهر  
چه صورت که گاه نیست  
نباشد مکان چه جای او  
زادراک و عقل جان عالم  
با سر آردم خرد بر جواب  
بگویت جانان من جان کنان  
ز قول خود آگاه نبرد  
بجاکر ایل ایمان نه  
که هر دل هر حال شده  
بهر حال ازین قائم مقام  
بمنی و در کلمن حکم جان  
حالت جان بدین بقا

بگردد بگذرد از راه خوش  
نماند قومی برین جهان  
نماند بایل شمس سیم  
زین شرح ز شیرین شور  
در این راه قدم بر نماند  
عیان بر عهد کمان گنبد  
توان شدند از بدینا  
پسیدگان جهان سیر  
شدند از برای بدین قیام  
بر بنده در بند و معاد  
که کرد و با خود خود شمع  
بر این که در هر وقت سیم  
که از ذات باری بگوید سخن  
بجی کرد کار جهان را شناخت  
که باشد یکی چون خدیجه  
با قوامی اندیشه صوفی سلام  
قیامی بکنند صورت باش  
ببرو نمونی با و کن نظر  
کیر بکنند خدایا نیست  
کسی نیست مانند همی  
تبر مکنی قدرش ظاهر است  
که فرموده رسالت باب  
اگر مان من نیست جانان من  
که از صورتش بر سر زود است  
که واقف از سر زودان نه  
ازاد با بر جوهر شکل شده  
بر اساس از حق شناسی تمام  
روان است حکم خدای جهان  
بودی چهار بقا خدا

در وقت خیر و در وقت بد



بناست خدا کی خردی برود  
از آن روی که بر جمله عالم خطاب  
که از یاد نعمت برود شش  
گیر انسان را کامل عیار  
نند در طریقی برسانت قسم  
چنین نعمی نیست بعد از رسول  
بود حکم ازین حکم خدا  
همی حکم دین همی حکم داد  
بود مثل فرعون فرود و عاد  
کسانکه بت را تراشیدند  
بدوزخ بود در سما آن نام  
گندر مسمانی بخشد برین  
بیای بلکار را به بسا  
پرس از ره دید خستگ  
بقانونین دست و تا مجاز  
بگو واقعا کست نعمت خدا  
علی نعمت خالق اگر کست  
بزی علی خلق شد خاک آب  
علی قاسم دوزخ جنت است  
همی که از آب شیر او  
علی برکشان اهدر کشت  
بود برتر از طاقت شهر جان  
و قلعه خیر از جای کتند  
ستادند با این زود  
ز خندق علی بود در مار سا  
بمخندق چیل کرد انبای  
دلی بود پای علی در هوا  
علی کرد بر رسولین  
جای رسول خدا شد خواب

که مخلوق او شد جان و خرد  
شود خدیجه جان در کتاب  
غایب خدیجه جان در کتاب  
که کرد بر دوزخ است کما  
شود از برای هدیت علم  
بغیر از آب است که بود فضول  
چو حکمی در طریق است  
بجز از اخلاص است سید  
آدمی به نیکو نبرد کرد مبار  
زهر شش بدل شوم پاشید  
گندید بر دوش با تشس تمام  
بود نعمت جان فاسدین

در مدح و ثنای امیرالمؤمنین ع و در شرح و حقا  
اسد الله العالی علی ابن ابی طالب علیه السلام

نمای من خوارا نو آرز  
که او در شهر دشت نعمه خدا  
علی شیره خیر از برت  
بزی علی بازگشت آب  
کوی قمر حمان کمی جنت  
زین شست آب کفار و  
علی جبرین اهدر کشت  
زاد باغ ما انتهای جهان  
بسان سپهر کرد بر بلند  
ز خندق دیدند راه بود  
علی دشت زرد سخن نما  
را ایند از آب صحاب  
برست و کرد شستنج لوا  
بسیاری باوری شش ازین  
بمانا شب خواب است

بناست خدا فکر کردن حکما  
که از نعمت که در کار جهان  
عیان است در پیش آن نظر  
چنین نعمت غیر از رسول  
بخواند بسوی خدا خلق را  
باشاد امت بود چون  
ز آنکه امت نمایند نصیب  
همی که باشد این طرد و طرد  
همی که امت نمودند نصیب  
بروز که ظاهر شود عدل او  
آدمی که نصیب کند کرد کار  
از آن یاد نعمت بر دور شمار

در مدح و ثنای امیرالمؤمنین ع و در شرح و حقا  
اسد الله العالی علی ابن ابی طالب علیه السلام

بجز از می آب جامی کف  
مرا گوی با خاص قربان او  
علی و اهل یارده کو کت  
علی روز جمعه کت  
ز آن کرده شامه سالت  
شده دین علی بن ابی طالب  
بنی کت انضرت صعد  
نجیر علی کرد مر کت دو نیم  
چه شدت او به خیر کلید  
در قلعه اشتمل کرد شام  
ز این سو که به یک بر در شد  
نو کت کتشی خنوری  
چه ظاهر از او کت شام  
علی کرد بر رسول خدا  
با ایمان کت شام

ولی فکر در نعمت او دوست  
بیا او در یاد آنگارستان  
که از یاد او دردن سپهر زد  
که بر روی کند حکم با روی نزول  
گند بر طرب باطل زرق را  
بناشد در نگاه حق جنبی  
برایش امت نمایند نصیب  
بجز در نظام و عیش و بر جور  
زانت امت نمودند نصیب  
گند بر کسی هر چه کشته حصاد  
رسول خدایش کند خستیار  
گند بر دوش خدایت کما  
که خضر نمودی باطل جدا  
جلب مخالف بن چک را  
من ده بیاد شه من عرف  
بر جای ده بر سر خان او  
ز ایجاد عالم علی طلب است  
رساند بفرمان روزی ران  
علی و اهل یارده خطاب  
که جوش آب دین و آب  
که بر عمر زد محمد حیدر  
بکفر و دزدی کت دو نیم  
باید او و آنگارین رسید  
ز خندق که شست کت سپا  
بر آنسو علی بر دوار شد  
در او در اصحاب و نیز است  
ز آن شامه شدت کت است  
شب جوش جان خود را خدا  
که کشته کرد در آب

برای علی شد جان آفرین  
 که من نزد تن از شمار بهر  
 کدام از شما اندازم کس پیش  
 بیایم تا من بودم در میان  
 علی گشته کردیدن خود قبول  
 مباد بقصد علی مشرکین  
 کنون مصیبت خفاک چهل  
 علی چند هست با من صفت  
 چه آمد رسول بشیر و نذیر  
 که چنان رحمت کرد کار  
 بر ایند اهل یقین از شمار  
 بکم کل کاشن افتخار  
 عیان گشته بجزی چون سپهر  
 بجز چشیدند چو بارین  
 بجز روی علی شخص نور  
 بنی کرد اصحاب و نیز خطاب  
 بگویند یا که اولاً بحسان  
 خدا و رسولند مولای ما  
 تو کفشی نبی دستبیا نمود  
 خلائق همه دیده کردند باز  
 بر گوشه گشتند در خم شمشیر  
 پس آنکه همان آیه را خطاب  
 نمود خداوند عالم خطاب  
 بگو آنچه در باب نصب علی  
 بود صام از شما عذیدین  
 چه آن آیه را خواند خیرا نام  
 مرا هست الا حکم حق جانشین  
 کیارت بیاید علی یارب اش  
 الی تو انم و انوار و آله

مباهی بسکال روح آفرین  
 برادر نمودم بگردن سپهر  
 برای برادر و پدر جان پیش  
 ز شیره فد کرد کار جان  
 نمود از برای نجات رسول  
 بر اندازد قر شمشیر کین  
 که روزگه باشد نبی با عیال  
 علی شهر عالم بنیاد است  
 پس از حج بگردد خمدید  
 پیام خدا را کند آشکار  
 شود روشن شرح در شمار  
 بر فزاید در جهان شمار  
 بر آشد محمد چه مانند سپهر  
 متورز نور رسول این  
 حیانتد فرغ تحت بطور  
 که من میروم از جهان بر  
 نمودم برای شما مومنان  
 گرامی تر ز مال جانهای ما  
 ز روی علی بر سپهر بود  
 بیالاسوی آن دو گردن  
 بسوی نبی جمله داوند گوش  
 با مت تلاوت نمودند کتاب  
 بسوی جناب است آن باب  
 خدا گفته بدانت خود علی  
 حکم دیت از جان آفرین  
 مردم سیانند حق پیام  
 ایست بر جمله مومنین  
 چه کار اولاد کار باش  
 که سازد عطر روی خوار از

دیگر بر فرس بر غر شمس  
 شازت مانند باطن من  
 بگردانند سیمان خستیار  
 که خم رسل با علی از زمین  
 شمار و خاک او بر انداختن  
 علی خباک جونی کند پند  
 عرض اندازد از خاک سیمان  
 نی برادر خدا دوست  
 منادی اندازد بحکم رسول  
 از آن جرعه نشان زور است  
 بجم کل اصحاب گشتند  
 بی بر روشنی بخش خود  
 علی طلب کرد آن پیشکوه  
 در خشد ز چارم فلک آفتاب  
 چنان شد رسول خدی کریم  
 رسید بوقف غر و اقیاب  
 بدنه ای بریان چشم است  
 پس که بفرشته ارجمند  
 بیامس تعبه ای اندرون  
 که دند چشم از سارین  
 بر چند از حمت عالمین  
 که مضمون از بتوفیق حق  
 گوی برگزیده نور کرد کار  
 سناری گزین حکم خدا و آ  
 بندیش از فقه مردمان  
 که هر کس که بودم من آقا و  
 بیان کرد چون مصطفی مدعا  
 کند بر که مصطفی شینی  
 پس که نظر کرد غیر البشر

پس آن خط از خطی طویل  
 با خرد بر حوسل در کین  
 که سازند از بر هم جان مار  
 برادر شدند از طریق یقین  
 برای که بانی بو تر آب  
 زمین کرد و از خون کفار یک  
 شدند برای علی با سیمان  
 عیدن عیدن عیدن  
 که مردم نمایند زخم نزول  
 ز چنان چانه کرد دست  
 سیمان صراحی سرد سر ساز  
 بچیدند بر سیم جبار شتر  
 بر آید بفرشته تا بنده ماه  
 کند خوشتر خاک پایش حساب  
 که سگت در طوبی حق کلیم  
 به چند مرگس و کفر خجوات  
 بکشداری همه در جواب  
 علی را نمودار گرامت بلند  
 عیان گشت چون صبح زنهان  
 بسوی جناب رسول این  
 چه سیکوید از حکم جان آفرین  
 فساند علم بجز بر ورق  
 بیان ز پیغام پروردگار  
 نی آورده باشی رسالت بجا  
 علی اولی مبار بر مومنان  
 پس ازین علی است مولا و  
 ساجات فرمود گردانید عا  
 باد کن تو هم در جزو شینی  
 ز بیای غیبه بای سر

ساجد و شکر بود که گفت  
 عرض آن که آن رحمت که  
 بنام چون مصلحت در جهان  
 بود چون توتان زور است  
 بفرمود پس بهترین نام  
 که روی است بقول سید  
 که دین شمار تمام و کمال  
 دل باده نشان زهر علی  
 چه شایسته نماند شد علی  
 بماند خیر بشر نامه روز  
 ما و نیک است در طشت آب  
 بحد بر بد نامت دوست  
 پاخواست همان باب رضا  
 که امر روز در باب شکر خدا  
 بخواند می عروج علی انجمن  
 که امر زیاری نمودی مسا  
 عرض ای برادر نفس سلی  
 میحتد یک حدیث بنی  
 مرا ساخت بل مدح علی  
 شنیدم از قول خیر الانام  
 شود بجز مکنه جن حساب  
 علی را بود فضل از حد فزون  
 ولی و نور قدرت بختین  
 بهر علی روشنی بخش دین  
 که داده است از لطف خود که کار  
 شود تازه از بهر او ابرو  
 دیگر هر که کفصل از نور است  
 بیک فضل حیدر و بد هر که کس  
 نماید خداوند من در بشر

من آوردم یار سالیکان  
 وصایت برای علی اشکار  
 نمودند مع زباز اعلا  
 ز انجام پیمان کشد دست  
 که اندامت بدی سلام  
 نمودند قومی بی بیم  
 رساندم در این روز بازنگار  
 ز تجلیل سلام شد نخل  
 خدا که تکمیل دین سبب  
 در اندشت چون بدر عالم درو  
 که در طشت آب پنج پور آب  
 نمودند چشمت ز بلا دست  
 بمان روز شد سوی بر آرد جا  
 بنی که در پیغمبر را او آس  
 بجان ثابت نمودن خطاب  
 بی مع زبان در مقام شای  
 بود نور احمد کی با علی  
 که بودم ز یک نور من علی  
 چنان فضیلت امیر المؤمنین  
 جناب محمد علیه السلام  
 بهر برکت آن نوبه کتاب  
 نیامند از عهد هر که بر رون  
 مدح علی هر که گوید سخن  
 دلش بر فردوز نور یقین  
 برای علی فضل چید سر  
 شود خدا نامه حرم او  
 نوبت یک ضو از کتاب  
 بجز خدا بر هر من زودش  
 بر آن بنده از عین حرم نظر

حق علی زنده خود بر سر  
 ولی سینه بعضی از این کوش  
 دل ای ایمان ز بر نادر  
 نمودند قول بی بر قول  
 که گویند هر یک معبودین  
 که ای کوم انگشت ام فرد  
 سخت سر و دم من تمام  
 تو کوشی که خرم کس است سلام  
 بر انقوم شد روز عید  
 بسی عهد حکم ز امت گرفت  
 نمودند بخت چه مردان تمام  
 بدین وجه که خدیو شاه  
 بیخبرهای علی جم نشین  
 میانکره انقصر را سر بر  
 که بپوشد از حکم حیدر  
 همیشه در این باب قدم  
 از آرومی فرمود از نهیهای  
 تنای نایب روح الایمن  
 از قول سید المرسلین  
 که شاخ در جهان بر طرف قدم  
 در ایام دنیا نما کند  
 زبان از شای علی قاصد  
 چه قصدش بود در خطب انجمن  
 جز داده لاری نماید دین  
 کند هر که از فضل حیدر بیان  
 ز هم نامه جرم پیش درو  
 بود تا بجا نخل از انجمن  
 کند که کسی بد کتابی نظر  
 چاودری قیامت نماید بیگانه

تو موم ز تبلیغ پیغمبر  
 ز خونش از پیش آمد بچوش  
 بر زبانه شد روز خم خدیر  
 که باشد علی جانین رسول  
 سلام ملک است ز نوبین  
 با مت پیام خدای و دود  
 ز نه پانصدیدم سلام  
 ز تسلیم امت حیدر تمام  
 چون شد زین خرم خرم  
 از ایشان تا یکدیگر گفت  
 ز نان ستم تا یکدیگر انام  
 که شد خرم رسل را گواه  
 شد گفت در مدح مصوب دین  
 از آن شاد کردید خیر بشر  
 ز باد روح القدس سیکر  
 اگر بوده باشی بی نسی ندم  
 بجان کی یاری نمودی مسا  
 دیگر یاری سید المرسلین  
 ز خاک زمین دیده ام را سلی  
 شود که برای نوشتن قلم  
 که فضل علی جلد صا کند  
 علی و حق باطن ظاهر است  
 که روزه باشد شود آفتاب  
 رسول خدا رحمت ماسین  
 نماید مدح علی ز زبان  
 هم از جرم آینده اش گذرد  
 گناهش بدل شود بر صواب  
 بفضل علی است حیدر در  
 بخند گمان او را تمام



و به حکمت از او از سالان باز  
بنام خدای جهان آفرین  
بابل یقین حال از حق است  
مینبوسد عالم ز سر تا قدم  
در صورت با و کشت باز  
ز بر نفس و عیبی ز بزرگ عمار  
کورس نعمت پشمار  
گذر کرد از سالها هزار  
بود پاک از آن پسیا  
با دست محتاج هر سر پند  
ز تسبیح آن نور پروردگار  
ز بر نفس پاکت بیدم  
کری که بخشند عالم  
ز نور جاب سارک تب  
بود پاک دانای عرش عظیم  
بود عرش ز قدرتش آید  
گذر کرد بر تاو پروردگار  
ز هر خوفی تری بر سر و پاک  
منزه بود رب عزت خدا  
و انشا از این زده به صفا  
منزه ز اوراک کند خدا  
بزرگان ز برش سر نکند  
در این زده سال چهارم هزار  
ز علمی که یابد وجود عدم  
قدم است باقی بود آن کرم  
تو کفشی ز نعمت رسید ثواب  
از آن پادشاهی که یابزداد  
مراد را بود بالا دست  
شد از سال پروردگار هزار

همی بود تسبیح آن سر فرست  
سجانی تعالی الاعلی  
نایم از این جام کیتی نای  
که جان از دل از جان کهر  
راکت از پنوا فی جیبا  
**سجنان الملک**  
مراد است در مخفی و اشکا  
ز تسبیح پر نور اشیر  
**سجنان من هو**  
بابل نیار است او کار ساز  
منور شد از پرده بود  
**سجنان العرش**  
هر ممکنی از کرم اکرم است  
شد از پرده روشنی از آفتاب  
**سجنان الکریم**  
قناده ز لطفش بر او بیاید  
بر او ماند از سالها هزار  
**سجنان بر العرش**  
ز وصفی کم از ذات باشد جدا  
سوی پرده کبریا مصطفی  
**سجنان العظیم**  
که او سر فر از همه بنده  
بر آمد تسبیح اشیر  
**سجنان العلم**  
چو دش تمام است نقشش  
چه مشغول تسبیح شد نه با  
**سجنان الملک**  
نباشد ز بر دست او تسبیح  
که میکند تسبیح پروردگار

بود پاک دانای در این جهان  
**سجنان العالم السور والا**  
توقی که غیر از خدای جهان  
صد در پرده عزت آمد معلول  
گذر کرد از سالها هزار  
**المنتان**  
بیزت چه تسبیح و قبول  
ز تقدیس از پرده پر نور شد  
عنی لا یفتقر  
سوی سر پرده جزوت  
گذر کرد از سالها هزار  
**العظیم**  
چه از رحمت کرد کار داد  
گذر کرد از سالها هزار  
الا کرم  
سجنان الکریم  
که میکرد از ذکر حق اینجانب  
عما یصفون  
تا اورات خنده در آید  
گذر کرد از سالها هزار  
**العظیم**  
را دانند پس از ساحت کبریا  
بر این سو تسبیح اشیر  
**الکرم**  
صد در پرده ز قوت آمد معلول  
بزار سال شد از شمار  
**الملکوت**  
شد ز نور سار و نهمان  
تا باید یکدم تسبیح کرد

کون تا قیامت نماید جان  
بنور شریف رسول آیین  
رستی عیبی بود نام نشان  
در آن بار که یافت غزه از دل  
این بود تسبیح اشیر  
منزه بود شاه منت گذار  
سوی پرده قیمت آیین رسول  
از آن نور این ذکر کند گوید  
که بروی کرد در دفتر باز  
چه نور بی یافت بعد از موت  
بدین ذکر اوقات اشیر  
با حسان بنی لطف عظیم  
سوی پرده ز رحمت آمد فرود  
ز این ذکر بر رحمت کرد کار  
ز بر عجزی ز بر نفس بزم  
سوی جاب نهوه رسید  
وران پرده با خوشی  
بود ذات پروردگار پاک  
که از حمد و منشا آمد بودن  
بدین ذکر اوقات اشیر  
در این بر او بر بزرگی بجای  
سوی پرده منزلت مصطفی  
بیاد جهان آفرین است  
بود پاک دانای صاحب کرم  
شرف و آینه را از نزول  
برین ذکر آن نور کمال عیار  
منزه بود قله زده و بلال  
سوی جاب سعادت روان  
در این پرده با نور است

بود پاک از دست گشتن خدا  
فکر کرد در حکم او هر چه هست  
شخص قیامت باز گشت  
بود پاک آن قادر ذوالجلال  
محمد شش زبان بیان شناس  
چو سالها را نماید شمار  
پس از نور پاک رسول محمد  
در این بحر قدرت کرد کار  
که غیر از خداوند دانایس  
ز درفت در قیامت دریای نور  
بهر خضوع تو آضع رسید  
دریای پر بهر کاسی رسید  
بهر خیزید بدایت رسید  
در آن پنج دریای دیگر نزل  
در آن چشم دریاچه خیر البشر  
بان باعث آبروی سجاد  
توفی دل خلق من از جویان  
بنی بس که خوشدل از آنم شده  
ز هر قطر که خور احمد سیکد  
چو نوار سحر آن شد شمار  
با طواف نور محمد طواف  
شد از بر تو رحمت کرد کار  
بود پاک آنکس که دانا بود  
چو پیش خیزان شد او  
بویو پیشرا بنیاس  
ز بهر جواب از چه پیشتر  
توفی آنقدر که غیر از تو را  
یکانه توفی پیشری از آن  
پس اندر پروردگار این ند

سبحان من زل  
با دو بار در و ال شک  
تسبیح پروردگار دود  
سبحان بعد و محمد  
منزه خدای عظیم از قضا  
تمام است شتاد کم یکبار  
بجا ویت دریا نور نور  
فرمودن بان نور که نور  
از آن علمایست آگاه کس  
محمد حکم خدای حضور  
که بحر ضاگشت او زید  
در کبر خست شد او زید  
که بحر صیانت شد او زید  
نمودت نور خباب رسول  
شد از حکم جان آفرین عوط  
خطاب آمد از حضرت که کار  
توفی آخر جمله پیغمبران  
در آن عالم نور در سجده  
اوردن حی و او زید  
پیغمبر از نور پاک خیر البشر  
نمودند پیغمبران پاک صفا  
ز پیغمبران ذکر حق آشکار  
منزه ز جهل قوتان بود  
سبحان من عالم نازل  
لا یجعل سبحان من هو  
بر آورد سر نور خیر البشر  
ایست تقدیر الی لا اله  
تو زبانشان  
نور حبیب خودش مصطفی

لا شیا و لایزول  
چه بهادان نور صاحب کم  
در این برده از سالها کبر  
سبحان بعد اعظم  
که از اول خلق نور بی  
ندیم که چون سال هر روز  
سید کافیه و ام  
بان دریا تا می نور  
بفرمود بان نور احمد خدا  
ز در وقت آن نور نماند  
ز در وقت آن که هر بحر علم  
بهر انبیا بحر عمل  
ز در وقت پیکر شنبلیله  
ولی نام بحر نادر سبحان  
بهر بحر عالم شش شوی  
که ای بهترین همه بنیاس  
توفی شافع خلق ز نور خیر  
چو در دشت سر سرور سبحان  
صد و شصت چهار هزار  
و طواف آن انوار نور  
گشتند پیغمبران کردان  
تسبیح گشتند کوه نشان  
بود پاک آن دور بره با  
سبحان من هو علم  
یعنی کوا یفصح  
رسید از جنات سبحان  
الا انت وحدک لا شریک لک  
توفی پاک اید آور بنیاس  
که ای آنکه من بر کزیدم ترا

که از ذات نبود جانشین خدا  
سوی جاب شفاعت قدم  
برین ذکر پر نور او شد شمار  
که رحمت بر روی صفات ال  
بنیاد تلم از حساب حبیبی  
نور نور او یا چه نور شمار  
غداقت دریای نور سیر  
بسی داد از علم حکمت قرار  
که اکنون فرود در این بحر ما  
بدریای عزت بدریای صبر  
بهر بحر و قار بدریای حسل  
در آورد او را خدا چسمل  
بکلم الهی حیرت حیا  
نگر دیده از شهبان رخ بیان  
بغیر و بر نور او آب بود  
حبیب من عین نور صیا  
توفی از برای شفاعت سزا  
ز در ریخت از نور او قطر ما  
خدا نور پیغمبری آن سرید  
صدیت با چار آمد شمار  
بغیر و بر نورشان آبرو  
همین بود مضمون تسبیحشان  
که تا پیش تسبیح کلام  
بایشان رسید از قدس بیان  
که خود می شناسید با مرا  
بهر نفس خداوند نور انوار  
پرستش نباشد کبر تمسدا  
که بر تو کرد در دفتر باز  
پی دوستی فریدم ترا



از آن روز من عاصی ز دست یار  
دل چون علی تک پیمبر است  
پس من وصف نوری یکم  
که هست عالی بخت است  
شاید دل دست شایم  
پس آفر عالم خبر داده بود  
بنی قد بودم از روز من  
ز ترف نور رسول نام  
بگامن بجا وصف خیر انام  
در این باب این بند در نظر  
کنم نام انجام کیتی من  
چو بستم در اینزه حکم کس  
که دردی تو آنکه در جوش کهر  
در آن بحر بودم فرد سر باب  
بود که در غوص آن بحر پر  
ز احوال گو در ز کا و کس  
بر آورده نیک پر خست  
مگر از شان تر از ماه و هور  
ولی آن که با چه مال منال  
که قدسی کو هر پر باس  
دیگر سند قدسکی کهر  
دیگر شتاب سپهر کال  
از آن بحر در پای صدق تعین  
کند با غوص کس نه شتاب  
غرض چون شود ساحه جام من  
که در نظم این بند پیش  
ز روی تجا و از آن بگذرد  
که منظور من بود تصدیق  
بدقی که در دوی نامور

که چندی نادم بغیر از گناه  
پنجه بر بنیادین در پیر است  
از آن وصف نور علی یکم  
مراساز دل مدح کو بان جاس  
علاصی بد از پریشام  
که از آن شش خدی بود  
که او هم نیش بود در سخن  
حدیث علی در سبط نام  
بجا وصف حیدر علی سلام  
چه مهر در شان شد جو کس  
غایم در آن حال رض سما  
به بر بگری از شعر کردم گذر  
توان بر دو کوی سخن بدر  
که شاید کنم کو بری شتاب  
ولیکن نگردید خالی ز دور  
نمودست کار سخن ایام  
نثار شهن کمان سا  
نموده نثار از برای تمور  
شد بهر کو بر فرودشان با  
ز مدح علی آنکه فاق  
از آن بحر بسیار پرده  
که در دراز دوری بین زنگ  
در او در مدح بصیرت  
از آن مدح در مدح ترا  
میتا کند حق بر انجام من  
نثار صاحب کتاب است  
و وصف نمودن آن  
نکرد و بیان تصورم صریح  
در آن بحر سپرد غوص کهر

که رقم بی مدح حیدر تسلیم  
نمودم بتقدیم وصف بنی  
بیان من وصف انشیر یار  
از این مدح شاد کردم  
بسی ز منی بخت اورم  
می آورد نور از تخت  
چه در وصف نوری بخت  
که لطف شایه نماید  
ما حاشی که بر مدح رسول  
ز دم و آسن غم ز در بیان  
که در آن نور احمد وجود  
بهر تقارب نمودم عبود  
چو آن بحر سپرد بحر عین  
غایم شادتی و دوسله  
از آن بحر فرود ویسی ناظر  
از آن بحر خاتمه نشان  
که در آن بحر کرم است  
از آن بحر خاتم دیگران  
بهر صاحب مدح حیدر  
کشید عجب نقشبای مدح  
بوجی که بایست پرده  
به مهران خیط قیلم  
منی بصورت نام شده  
از آن کشت کویان علی  
زار باست زمین ز کا و کس  
بهر فرمان کتاب است  
فرستاد حق تقدیر من  
زمانه بسیار بی رودغ  
عروس سخن در پیش بود

که خوابم در این راه سر از قدم  
زبان بیان تسلیم جسی  
بودن قطره بیخار  
شاید ز کوشه شمشکام  
بصورت کخی چون مدح  
که سازد از او کار عالم در  
بسی بود و محل بسی مختصر  
مزد ستیگری کند چو  
که در دمی در دستانش ز قول  
که بطری غایم از اینها بیان  
بنی که غیب و عالم بنود  
تدیدم از او پتری در مرد  
باز گوهر در فصل و عین  
نم دیدم جسم جاز لب علی  
بر آورده کو هر فرزند از شمار  
بسی آتشی کرده است بیان  
باز در سلطان کو هر کس  
کهر برده اند از کران تا کران  
از آن بحر با همت صفدر  
سر او را بدحق مقام رفیع  
نثار علی دلی ساخت  
خداوند ایمان نفس سلیم  
از آن خانه شکیب شاد شده  
جزای کوشش بد کرد کا و  
من خسته از بود و التماس  
بپند که روح یا ناز و  
ز کا و کس گمان پرده آم را در  
مراسا چه پیدل پس مدح  
سوی شوهری روینا در بود

کرمی از آن بحر غوامش کز  
 سخن خیر چون فیکوت  
 از آرزو فکرمی نامور  
 که در زکات آن ایل ارجمند  
 بکونی کزان نظماً آقباس  
 سخن بر سخور چه گوهر شود  
 ولی پیشتر از دوشق تسلیم  
 هزاران درود هزاران ثنا  
 هزاران درود هزاران درود  
 بنام خدای جان آفرین  
 بابل یقین حال ارض و سما  
 نینب و عالم رسد تا قدم  
 جسم جوهر طلعت نور  
 چنین خورشید پروردگارد  
 پادشاه خلق روز جزا  
 پادرد نور نبی است  
 باندازه سالی که آید  
 ز قدرت خدایمان آفرین  
 مراد من از خلق عالم تونی  
 خوشنودی لطف پروردگار  
 جانی جهان آفرین آسیر  
 جانی که اول بر تمام شد  
 چه بیست سز پرده جبروت  
 در آن منزلت یافت زلف  
 در آن پرده تسبیح رب درود  
 ده دو هزار آمد از سال باز  
 چه بیست کلید تقدیس بود  
 که پاک ذات خدا از قباس  
 چه از حمت کرد کار مجید

چه در خواب سخنهای بکر  
 بر جامه شسته از بهر قوت  
 فکرمی از آن نمودت نمود  
 بشیر و خیر چه کرد کند  
 کم نظم این جامه در لباس  
 چه آنس که از کیمیا زر شود  
 بود در سخن با شایسته  
 ز ما با در رسد به شایسته  
 بچاد فرمودن حال ممکنات  
 و علامه موجودات و  
 نیام از انجام کیمیا  
 نه عرش کرمی لوح تسلیم  
 تا آن قدسی جن نه حور  
 که بخشد جوارز قدرت وجود  
 و بدید که هر چه دادند  
 که سازد از او کار عالم در  
 بجا مانده از حمت کرد کار  
 باو گفت از حمت عالمین  
 باز آدم آل آدم تونی  
 در خشد آن نور کامل عیار  
 ده دو حجاب آواز روی  
 ز حق پرده قدرش نام  
 ز حکم خدایافت کبروت  
 سعادت شفاعت ز خیر الام  
 نمود که ز تسبیح بود  
 و خشد آن نور معجز  
 و تسبیح کبروت در هر حجاب  
 بندت بر نورش خوش  
 سبحان العالم التتر  
 و اسحق

و یکروشت محمود کردن  
 کس که باشد سطر و مانع  
 ز روزی که او کشته تا روز حشر  
 بر درید شکست بست  
 که بعضی از آن نظماً دیدم  
 بر آید از دست کس کیمیا  
 شش اگر درود بود در کلام  
 برای نبی پاد از ما سلام  
 نو شیرینت کیمیا  
 چگونه ان را  
 بدقتی که غیر از خدا تهمین  
 که کزان کردون بنام  
 بیایع بهشت و در کشت  
 بهم شمایان جسم  
 کند قدرت خویش اشکار  
 میانه حکم جهان آفرین  
 ز حمت خدایست  
 برای دوستی هم خاک را  
 شرم یار تو در روزگار  
 بر آمد از آن نور خدین  
 بنمودن نور اگر کار  
 جانش بزرگی چه غرت  
 چه در حجاب توبه سیا  
 چه داخل شد از حمت کرد کار  
 بر پرده تسبیح اوراق  
 در دو آرزو حجاب  
 کسی جزوی از ذرات کاتب  
 و اسحق

پی خلقش می پس از با یاز  
 فرود بر زم اورا چسب  
 کشته کوبید این تفت نشتر  
 یا از اسرو سینه و پا و دست  
 نمودار از پسندیدم  
 نذر می کرد سازد طلا  
 تو از هر بانی شمس و سلام  
 کنون قیامت نماید قیام  
 فرستد خدا بر هر سرود  
 نور شریف رسول این  
 زتی می بود نام نشان  
 زات تشن خاک باد  
 نینب و خوب و نینب  
 کند اسکار ای نوع و قسم  
 کند نقش شیبی روی بکار  
 بلفظ کن از حمت عالمین  
 چه نور نظر بود خیر البشر  
 نیام با چرخ و افلاک  
 برم دشمنان تو را سوی نار  
 که از بر شامی از آن ارتعاع  
 که در هر جانی شود پرده دار  
 شد از حکم پروردگار مجید  
 شدن نور چون پرده کبریا  
 بر پرده از حکم پروردگار  
 ز مضنون او نماید قسم  
 که در پرده قدرت سر فراز  
 بدین نعم مشغول تسبیح بود  
 کسی با دراک در راه نیست  
 بسوی حجاب بزرگی رسید

هزار سال از اول که در کار مجید

توئی قهر بهتر خلق من  
 مایا قبا برای رسول  
 که اکنون بنام جهان آفرین  
 ز خلقت شما را خبر میدهم  
 خبر دادی شاه و پادشاه  
 جهان آفرین کرد کار قدم  
 شد آن نور کو بر زمین امید  
 از آن نیم کو بر جهان آفرین  
 بگری شاید چون عرش  
 بسوی قلم دخی فرمود حق  
 که ز کردار آنجا که  
 بر سید زخمت کرد کار  
 نباشد خدائی بغیر از خدا  
 قلم نام احمد رت و درود  
 که است کلمات قبا حق  
 منزله زاد آن که هر بند  
 پس از سجده دست بر آید  
 که باشد محمد که نامش قلم  
 شود برده با نام او نام تو  
 عین سودا که نام آن سر فرزند  
 شیر و شیرین سراج و شیر  
 ز شیرینی نام خیر باشد  
 سلام علیک ای رسول خدا  
 در آن روز که دیدنت سلام  
 که نویسد حکم تفاوت  
 نویسن آنچه را آفرینم تمام  
 که اینک گفت که استفتی  
 در این شاه پروردگار محمد  
 بخواند مرشش شیعیان

مخلوق گریم نطق حسن  
 سخن خانه مهر فرما ز قول  
 آفریدن خلقی اللاموس  
 و ممکنات و اتید بود  
 که در است با عرش  
 ز قدرت نمود آنکه زودم  
 بر ما شیرین و شیرین  
 بنا کرد بر است عرشین  
 بر آورد از آن نقش  
 که نویس تو حید حق برود  
 که از خود قلم بود خستیا  
 که بار است نه نام از کلمه بار  
 نوشتن قلم بکلمه خدی  
 پس سید نمود در دم سجود  
 سجده کردن قلم و در حال  
 القمار سی العظم العظم  
 بتیلس نام بی زودت  
 بیلهوی نامت تمام تمام  
 با و خوش تمام است اگر تو  
 جان بکشم در خدمت بود  
 شفیع خلیق صغیر گبیر  
 قلم شد ز سر با بیانی  
 دیس خلیق بر آه بد  
 جوابش بود فرخ ز خوش  
 خطای تعلم رسیدن  
 کمون ایامت کما یقوا  
 که عالم در دست است حق  
 که روی صنف کلمه  
 رقی تا شود در در عرش عیان

زین تو ای نور ضاحک  
 بن سخن آن مادی خشکوار  
 از نور فضل کائنات  
 با کجا و عرش گری تو ختم  
 که از نور احمد خدیجه  
 یک نم آن کو بر آب  
 پس آنکه از روی شفق  
 پس از یزید نور عرش عظیم  
 ز گریسی بیاورد لوح ارگرم  
 قدر چون شیند زده انکس  
 ز بهوشی خود قلم شد عرش  
 تطایب از حق بسوی قلم  
 گرم لا اله الا الله محمد رسول الله  
 در این سجده سبح پروردگار  
 سجده گفتن سبحان الله  
 و شوال قلم از گریم نام رسول خدا  
 بر سید زخمت کرد کار  
 تمام خود از قرآن داده  
 بسوی قلم از حق جواب  
 بیاورده ام خلق را از عدم  
 صلیب این شایسته  
 قلم زین عبارتت محکم  
 بی گفتن شی علیک سلام  
 قدر آمد شد فرض است  
 از خالق و او که نویسد فضل  
 نماید ز قدرت که از عرش  
 چه کردید تقدیر پروردگار  
 که بر احمد ای که کشتن پرورد  
 پس از برکت نور پاک رسول

بود امتت بهترین امم  
 در این شاه گردان مرشش  
 ز نور محمد رسول امین  
 عرش ز گریسی لوح قلم  
 یکی بر با کو بری آفرید  
 بهیست نظر کرد پروردگار  
 یک نیم دیگر از آنکه  
 بر آورد گریسی خدی گرم  
 بیاورد از لوح لطفش قلم  
 ز خود بجز کشت کائنات تمام  
 پس از مدتی از آمد بهوش  
 که بتیلس نام بی گریتم  
 محمد بهوش سر سبیا  
 بر اینو شد از قلم انکار  
 ز بهوش بی بر طین دق  
 عظیم اعظم آفریننده او  
 که ای آفریننده پروردگار  
 بیا و خودت از قرآن داده  
 که ختم رسولان بود بنجاب  
 که از برای بی ای قلم  
 مرا از همه خلق و مدعا  
 دستاورد صدر عالم سلام  
 دیگر رحمت برکت حق تمام  
 جان آفرین کرد پروردگار  
 که ز بر خلیق دهد بر سر  
 که استند و کراخی از  
 لوح از زبان قلم آشکار  
 نوشتند از حکم حق او درود  
 سر فرزان اهل قبول

عاشق



صدوند عالم جهان آفرید  
 بتخلم و بکر جلال و سنجای  
 بجهان که بشت و چاری شوند  
 ولیکن جهان عالم آب بود  
 زینطرفی خویش با اضطراب  
 بچشید از پس برآورد کف  
 بکتر و حق بستون طنائی  
 بکشتی زین یافت در آب  
 شیدم که آمد بکم جلیس  
 چه کردید عاجز مضطربین

بشت آمد از وقت خون بود  
 دانت که در غله باشد بجا  
 در شکر خلقت زمین  
 سپهرین باز نیاب بود  
 نماند بر جاده موج بر آب  
 تو کف می زد بر آید صد  
 سپهر خود اما ز آفتاب  
 برآمد بگرمی چه آسین  
 بر می نگردد ریشش هر بل  
 شدید القوی هر نیلین

بچشید زینت بخلد برین  
 سار آت آسوشت از غما  
 آسمان از نورش بزمین  
 همان آب که کو بر آمدید  
 بگردید بر رسم برآمد بکوش  
 برآمد از آن کف بخاری  
 بگردشش در آورد اظلام  
 ولی کشتی خاک برود  
 در وقت برخواست علی  
 در کشتی فدا چون باغدا

بدین چهار خصلت جهان آفرین  
 که سازد بشت و چاری و عیار  
 نژاد و جهسان باری شوند  
 که گوهر بر غیر آمد بدید  
 کوی بی غلامی کوی باغروش  
 از آن دو دو آمد فلک در وجود  
 بیاد و در از آن کف خاک  
 عین کرد آرام از اضطراب  
 بر گوشه بگذشت بر نیل  
 که از حال من ناگهی آید



را با کردان بچسبند برین  
 در آن وقت با نای روح  
 چه کعبه بری بود حسرت

که در زنده ام من بگردن  
 کما بود در کوفت زین  
 چه نفس طلاله روی روم

خی ای در کف تکما نم  
 قد سگاه او خاز کعبه است  
 غرض آنکه آمد چه روح

در این کشتی خاک طوفان نم  
 که چون بودم چشم ز قوه است  
 که باشد تکما ن روی زمین

خدا بجهان گوهر افتد  
 زمین یافت از گوشتار  
 چه گرفت کوی نیست  
 روی ای ملک بافت برود  
 از آن سنگدل کارگردان  
 بیکر کرد کار جهان سپهر  
 حکم جهان سپهر کرد کار  
 دیگر نخواست از ما هیچی و ماه  
 چه اندیشه کردید ظلمت مرا  
 ز زیر زمین تا بر شن برین  
 تکلیفی که شد که بر او دویم  
 دلیل در این باب دارم سراغ  
 پس نگاه دانا می بخای فرد  
 بگریش شایندش مرش را  
 بی زین است این عمل  
 نمود از خود خست کرد کار  
 دیگر آن خدای تمیز مجید  
 نماید نزول این فرود صول  
 خداست آن بی از بی  
 پس آنکه خدای جهان از مرت  
 سنادت از روح امت تمام  
 پس نگاه پروردگار غفور  
 حکم خدا و تیسلی نهاد  
 پس نگاه دوزیر خورشید عظیم  
 چه گنجی که جهان بود در سرش  
 روان گشتن تو بگو مرشت  
 بزار آن بشمار آید ز سال  
 زمین بی سدر مشهور شد  
 بخت جهان که نور رسول

رفاقت با قاف عالم کشید  
 چه گشتی که کبر در نیکو کرد  
 در مقرادی بعالم بیست  
 بود با بجا کله برورد کار  
 سوارش برشته که داور زمین  
 بیاورد دوزیر کار زمین  
 بر آن آب بحرف باقی بود  
 نمودت زوی بود لیس  
 برای خدا باز کرد آن مرا  
 برای که گردید کرسی نشین  
 از آن خلق شد و غیر عظیم  
 که یک شمس روی که خدای  
**تیرین عزمین صغایست**  
**و خلق از آن**  
 بزینت در آورد و فضل  
 خدای تری خورشید اشک  
 محبت نمود از سخاوت  
 باب کل اهل بیت رسول  
 مکن شک اگر نشی منی  
 بیاورد جانهای را  
 با طرف نور رسول نام  
 بیاورد از آن نور با بران  
 از ایشان شد و روشن  
**قامت نور رسول**  
 بجا آمد آن نور در سرش  
 رخسارش لعلی بسوی مشت  
 بخت بر آن رحمت نازل  
 به از وادی این دو طوط  
 از امر خداوند جهان نزل

فرد ز زمین گوید باشد برین  
 خدای که چرخ فلک آفرید  
 پس نگاه پروردگار جهان  
 بیاورد پروردگار گرم  
 سواری که داور زمین را  
 یکی با بی نخت که آن است  
 که آن آب کن برود  
 تا ندکی غیر حق ای عزیز  
 بین قدرت که کرد و دو  
 سر تمام شد کار عالم تمام  
 چه شد حرف بر آن نگاه  
 کرد و از آن نور که در کم  
**در نور است کانی**  
**مؤمنین و مؤمنات را**  
 رقص الی برش خدا  
 عیان کرد خشنودی خدای  
 در آن جا آورد حق این چهار  
 پس آن که شایین صفیای  
 تو گنجی صفت گشت خدای  
 که استند از دست مصطفی  
 نمودند تعظیم نور رسول  
 عیان شد نور رسول نام  
 پس از نور احمد خدای مجید  
 در ز رخسارش مدتی مدتی  
 که گشت در سال در کار  
 نور محمد رسول این  
 پس از رحمت انکو بر برتیا  
 چهار سال بر رحمت کرد کار  
 چه بر طارم بفتین که در جانی

رسمار حکم الهی چرخ  
 برای زمین یک ملک فرید  
 ز قدرت بناورد سنگ  
 زیر جهان سنگ کا و عظیم  
 بخرق که گشتند با کوی  
 که داور زمین بناورد شمشیر  
 خدای چنین داور ز قدرت  
 که در نور ظلمت نهاد چه  
 برای که داده جاسز وجود  
 بر نامه نور خیر الا نام  
 بجا آمد چون است کانی  
 بود باز بر جهان محترم  
 ز نور بی غش را خلق کرد  
 بر آورد از آن نقش را  
 عیان شد خدای علم حیا  
 بر آورد سر هر بانی ز علم  
 که بار دوزیر محمد دو چار  
 بود محمد رسول نام  
 در آن طینت پاک شد خیر  
 بجان استاده ز راه وفا  
 شد ما بجاغت اهل قبول  
 گوایک زیاده شای تمام  
 خورشید فزون از شمار آفرید  
 شد از حکم حق نور احمد مقیم  
 بزار آن رخسار و در شمار  
 بر از نور کردید عند برین  
 روان شد نوی سدر المنتهی  
 بزار آن که ذکر و نعت و یاد  
 شدن چرخ او شمس زانجا

نور محمد رسول





هم از بنی ساهم از او بیا  
 بار و احشایشان که آرم ترا  
 تو دیدی که شیطان همچون  
 تکلفی که بود آن نفسی  
 برون بر پیش از چاره بقاء  
 بیانی توحش و شش بجای  
 بگو تا بدستایم جام می  
 که من بی می نی شیطان دون  
 بگردست ساقی بیستار  
 بده می که شود بد ز خاطر سل  
 بر روی که آمد بگردش سپهر  
 از چشم خدای زمین زمان  
 بروی من مقلی تا بد جان  
 ز فرمان زردان کشید سر  
 خدا کرد از قهر حیا نوا  
 برون آمد نسل او ایسی  
 پس انقوم بد کار را کرد کار  
 که شیطان ملعون بود نام او  
 عرض شد شیطان ملعون  
 ببردند او را کرده ملک  
 بی با ملک عبادت نمود  
 در آن سالان هشت آمدند  
 ملک با ملک کشید یار  
 بی هر روز کار جهان  
 ز طول دگر کوم سجود ساز  
 ز بر استان میل او شد زیر  
 طلب که در خست ز جان دین  
 بقول چه بر جان بن جان خدا  
 بهر حال او با ملک تمام

هم از دست کاران هم استقام  
 ستاننده شمارم ترا  
 بر آورد از خانه خاک کرد  
 که در هوا تعبیر اخوان ترا  
 از او خاک تسلیم بر آورد  
 در وجود او یافتن شیطان  
 در زمین و شرح حال  
 بدفع آن ملائکت  
 از شرارهای اکتش  
 منقذین فی بمن عمل  
 بلند می بر ذلخت آتش بھر  
 بی ستان کرد خلق جان  
 از آن کشت خلقی ز آفتاب  
 تو کف می بین دید از جن اثر  
 نهاد از سر نو بخلق نیا  
 کرده دیگر اینی سر کشی  
 بر انداخت از صنوبر زور کار  
 عبادت کردن ملک  
 بز ارسال در افلاک  
 از این خاک تیز بقم ملک  
 در پنجهخ اظهار طاعت نمود  
 چه شد سال طاعتی آن  
 نمودند و لخواه او چست با  
 نمودند طاعتی بهر استان  
 شد عین بر قدسین از  
 در صورت آید بر استان  
 که با دستیان جا کند در  
 در آن وقت نمودند آن  
 نمودند در و طاعتی تمام

هم از دشمنان هم استقام  
 که امر و تسلیم میکردند  
 ز قبیس او خاک را خیره کرد  
 که مقصود خود کرد از روی کین  
 ز خلق وی از قول بل سپر  
 لعین و جان بن جان  
 آن در رفتن ملائکت  
 و شرح آن ایجاد جان  
 فانی شرح آوردن  
 که احوال عیسایم چنان  
 تو کف می که آتش بیالم فتاد  
 پیر از آتش سر انجام کرده  
 نمودند فقره اشیشی  
 چنان کشت طوبان آن  
 آتش بر آورد خلق دیگر  
 ز طبعان بی اثر فرود خند  
 ز یکم قره سر کشان سپهر  
 با شیطان در سخت  
 دل بستن به فقر خاک  
 در بنجایی طاعت کرد کار  
 ملک که بود در قصد زار  
 از پنجهخ عیسایم زار  
 ز بر استان بر سپهر دیگر  
 چه شد سال طاعتی آن  
 نمی بود با او بلند آخری  
 ز مقم ملک سپهر  
 زین در عمل طاعت کشید  
 زمین ز سر بر با طیس و اد  
 بعد دیگر بود در ملک

هم کس و هم جان شوم جان استقام  
 نمیکشت از ترک آدم ملک  
 ز کرد نکبشی روی او تیره کرد  
 بجاک سپرد و نذ خاطر نشین  
 چه خوانی نیام ترا با خسر  
 مزن چون خم باد بسیار خوش  
 منقذی بیار و در فیک فی  
 سخن که بگویم شوم دل بخون  
 بده تا بنوشم شوم هو شیار  
 بگویم که ای عین شد عیان  
 بر آمد از آن تا این فساد  
 که جانش بقول عرب نام کرد  
 ز حکم خدا مدق سر کشی  
 که کشت سبوح مقام  
 که بودند انقوم جازا سپهر  
 زمین ز ما بر اسم سوختند  
 بدست ملک انوعین شرب  
 بود خاک خادوه در دام او  
 بیاورد در روی پس انصیر  
 کردت انقنی نا بکار  
 ز طاعت با طیس کشید بار  
 شد و کشتی ششم و نید  
 پس از چند مدت کشید سر  
 بهر استان هشت آمدند  
 دل او شد با مل جو تری  
 نکند که سبب از سر سپهر  
 در ششم خدرا عبادت کشید  
 دل جان انیس که دید شاد  
 نمودند با او عبادت ملک

ز بس شیطان خوشترین  
 نخورم هیچ نعمت بجای دیگر  
 که از خاک می فرستم بشهر  
 با پیش نهاد سیان هم رسید  
 که روی منسایند جور خدا  
 معذرتش شایر مودت ترا  
 رسید از خداوند عالم خطاب  
 بیاین زمان بارگروا می تسلیم  
 بدو ساقی انبیا و ملائکه  
 نوعی که سازد مرآت و باغ  
 بیاورد و فخر خیک مرآت خود  
 خطاب انداز کرد و کار جلیل  
 که اصل همه کائنات است  
 صفوف ملائکه ز کرد بیان  
 که نورانی داشت جاد و فریح  
 ملائکه گرفتند آن بینه را  
 چه گوین خوشنودی داد کرد  
 شدن بینه نور کامل عیار  
 درست تر قدرت کرد کار  
 ز جسم شفقت و بینه داد  
 باود از فرجی غقت عطا  
 نفس نفیس وی از بوی خوش  
 عین طینت پاک از گرم  
 باب کلاب میریشت  
 نمود آن خداوند عالم تمام  
 زومی خداوند است تربیت  
 با نام او در جسد او در دم  
 تعظیم او سر فرود آوردند  
 چو بیاورین گفت که شد در

بر او دل بستند بگفتن  
 عین جانورش آمد مراد نظر  
 با دیدم خاک را بر سر  
 که انور فرزی آدم رسید  
 نمایند تار و زخمش فساد  
 که در این عالم صفات ترا  
 با پیش نهاد سیان هم رسید  
 شرح کجاست در عالم  
 که از خاک آدم زود و در زمین  
 بسیار بخشیدن آن باغ  
 که آدم کند و در ملک وجود  
 بسوی این خدا جبرئیل  
 برای دو عالم بنام است  
 بعد از صفات شرح خوان  
 عیانیت و وقت از پیش  
 بنوع است شد انقباض  
 بد از قب معجزه رحمت کرد  
 بر از آن چون نوری تابان  
 شدن با رحمت کرد کار  
 از آن بینه صدر و عالم کشاد  
 که صفت با و داده از هر خطا  
 غصبا عطا کرد از بوی خوش  
 بیاخت با خاک آدم هم  
 ز سر تا قدم خاک آدم سر  
 ز سر تا پا کار آدم تمام  
 بفرج ملائکه رسید عطا  
 امر فرمودن خدای  
 بر پیش سر سجود آوردید  
 ز کل آدمی چون پیوسته در

که باشد زین با خوش آمدند که  
 پیش لعلی رسول زمین  
 خلافت با و بندگم زمین  
 بخشیدی کرد کار جهان  
 ترا میریستم در دوزخ  
 در این کار هر تو حکایت  
 که در علم من است انجمن  
 در خاک و گل حضرت  
 عین بخش دباوه لعل مدام  
 بطرب کج تو ز سار کن  
 برای گل او چه کشت خاک  
 که آن نور صاف صفا لایا  
 رواند حکم خدای جلیل  
 رسیدند همراه روح ایان  
 غرض طینت مصطفی رحمت  
 که یک را نام رسید بود  
 سر شد شدن بینه و لیدر  
 بفرزدان بینه را آید  
 سر پشمان با و شد عطا  
 ولی داد او را ز بر تعین  
 ز غر شرف داد او را در پیا  
 چو این بخت اندام کج  
 پس از حدت خج و خدوند  
 در آویت بر پیش کباب  
 ز معنی بصورت کسب  
 که چون این شر را نام در  
 ملائکه را سجود آدم  
 که در خلافت آدم بر  
 ملائکه سران پروردگار

در آن بین تمام مانند کی  
 بی امتحان کجست جان فرین  
 بنسید بسیار اول بر زمین  
 زمین را بسیاری بکرزگان  
 زبیدم یکدم تسبیح لب  
 که آدم در این باب از عا  
 که ناید بوسه و خیال شما  
 بکن حالت خاک آدم رسم  
 از به نام کیستی با خند جام  
 دمان نوار چینی باز کن  
 لک بر روی خدو تد پاک  
 بر دینت مصطفی با بار  
 سوی روزه مصطفی خبر میل  
 بجای فریح بی در زمین  
 گرفتند مثل که از هدف  
 در کرب تعظیم تو بگرم بود  
 در آن باشد کل او خیر  
 که حق کرد از دست خود حق  
 با و داد او را آن دودت عطا  
 که شد رحمت عا لیلین بنشین  
 که سازد شرف از او سر  
 جان فرین در کل او سر  
 از آن طینت پاک از عطا  
 در آن رحمت خوش را جای  
 در خان از آن که بر تانک  
 بشود رحمت شامل او تخت  
 رسد و ملک وجود از دم  
 کنم سر فرود آوردند  
 که گفتند آن چشم را و کین

بیزند او را تیغ بهشت  
 کشودند پس دیده هفت  
 بدوح بر روان اندر حق خطاب  
 شود یوسف درو یکجان کند  
 پس از روح بال نفسی کشود  
 آنرا کرد در حال روح لطیف  
 چه نعت نمود از بدن روح پاک  
 شمع وجودش چه پروانه باش  
 پس نگاه ما چار روح روان  
 چه از روح بر جسم آدم رسب  
 ولی از نایق بود او دم جوش  
 در آن حال احمد ندت کشت  
 که رحمت نماید خدا مر ترا  
 پس از عطسه هر کس کند یاومن  
 در آن روز از بهر آن مدعا  
 پس از عطسه کردن دیگر بر فراز  
 چه بتبیل نام رسوخند  
 نظر داشت بر ساق عرش محمد  
 بنویس که سر بر هوا کرده بود  
 ز بی پانی خوشتر بر کوه نشت  
 در آنجا پایان رسیدن سخن  
 که جان داشت صد سال جا در سر  
 بعد سال جا داشت جان در شکم  
 پس آنگاه آدم پای ایستاد  
 حکم خداوند هسته و دود  
 ملائک که بودند حد و حصر  
 ز پشت خود آدم ندانی شنید  
 پرسید از در که کس بر یا  
 جواب انداز کرد کار جهان

که از سیم وزر دشت و خاک  
 که چو روح در روی دم کرد  
 که داخل در آنکل شود همچو آب  
 در آنجا خود را زبندان کند  
 حکم حق بین را معلق نمود  
 کردید داخل حکیم کشف  
 کردید خسل در آن تیره جان  
 در آنجا نه روح صاحب خاش  
 روان کرد در ملک تن بجان  
 مقدم تن خوشتر را بدید  
 بنیسه و با هم دل و چشم و گوش  
 جان عزیزین مملک اورا  
 شده رحمت من مستر ترا  
 نوعی که گفتی بگوید سخن  
 پس از عطسه کردید نشت و عا  
 نظر کرد آن آدم سر سراز  
 به نام ال نبی خدا  
 نظر کرد آن آدم بعرض دیدن نام سید عالم را  
 بدان ناها چشم و کرده بود  
 نیامد سر انجام آن کار است  
 که شد روح آدم بملاک بدن  
 بعد سال در سینه از سرش  
 بعد سال هم دشت در قدم  
 سجود ملائکه بر حضرت آدم هم و شنیدن آنحضرت  
 ذکر تسبیح نور حضرت سید کایات را از پشت خود  
 پس از نظر آید تا وقت عصر  
 چه او از مرغان صدانی شنید  
 که یارب چه آید از من خدا  
 بادم که نوریت در تو نهادن

ستادند که در میان صف  
 که از بند بر پای آن خاک سر  
 کند در بر خویش از کل کفن  
 دل خویش را سازد از جسد  
 ز روحیت و پاکی خوشتر  
 از و کرد نعت از و گشت دور  
 بان روح آمد خطاب از خدا  
 با گواه رمی چه در این سری  
 در آن خانه با نفس همایه شد  
 بگوشش سید از ملائک خدا  
 چه روح بر روان برد ما نفس سید  
 چه اول ز و محمد شد اشکار  
 بود رحم هم بر اولاد تو  
 شود رحم شامل حال او  
 که امر و کرمیت از این دعا  
 نظر او فادش بعرض عظیم  
 انور از آن ناها گشته عرش  
 با خواست ما خیر از جای پس  
 از آنرو خبر داد حق در کتاب  
 برای شایانی در استکان  
 بعد سال در پشت او بود جان  
 شد از بعد سال روحش تمام  
 سر اسر در سجده سر داشتند  
 که تسبیح و بتبیل ذکر خدا  
 مراد در نظر نیت شخصی بدوش  
 که او هست بهتر رهسازین

بگرد صغی خدا مسخود  
 کشانید در سجده اش بال و پر  
 بغالب زنده خویش را در بدن  
 کند بوی پریشش تر و باغ  
 ز تاریکی و مشکلی آن بدن  
 بناورد او زنده خود را کپور  
 که در تن رو و با کرمیت در تنی  
 با گراه بیرون نه از خانه پای  
 بدن گشت دیوار او سایه شد  
 که بودند مشغول ذکر خدا  
 در آنجا نفس عطسه آمد بدید  
 بر او وحی آمد ز پروردگار  
 که در عطسه شد حمد من یاد تو  
 نکرد از آن تیره هتال او  
 بزودیک شیطان دون دعا  
 که بنوشته بروی خدای کریم  
 که او از ایشان بناگه عرش  
 که روحش بساق قدمها رسید  
 ولی خبر بود از پای خویش  
 که انسان شده ساحه از شتاب  
 نمایم ز چهار صادق بیان  
 دو صد سال در ساق در اثرش بدن  
 در آن هفت اندام تمام مقام  
 با الهی بجای ایستاد  
 ملائک نمودند او را سجود  
 که از مطلب حق خبر داشتند  
 رسیدی بکوش وی از خدا  
 ز چشم صدایی که آید بکوش  
 هم از اولین و هم از آخرین



بود نام او بهترین نام  
 بود نخت و با سعادت تو  
 بپدید ز سرمان او هر که سر  
 بگردم این همه چنان من  
 تو بسیار این نور را زینها  
 زان پسندید او ز کف  
 مردان که باشند که ز کار  
 دل آدم از این خبر شاد شد  
 مناجات نمود با کردگار  
 فرودی از این کو بر پر بسا  
 بمن دادی از نور انور  
 طایک که در سجده مرد شدند  
 که ابلیس انکار در سجده کرد  
 بدو گفت و آری هر چه بلند  
 بحق گفت ابلیس مرد و دشا  
 بودش از نور سیما لطف  
 بود آدم از خاک یک توده  
 نیامد مرا سجده او پسند  
 کند هر که در خاک آتش  
 بود هر چه در خاک دارد  
 عرض کرد آن جنی آتشی  
 چه بگرفت و کار حق طعن  
 چه شد از دشمنان آن  
 فرود آمد در کار خود آن  
 طلب کرد از کردگار جهان  
 با داد و عدلت خدای کریم  
 رود در صفت انتقاش ز کف  
 خدای که آتش خاک است  
 ز قدرتش آن داد ابلیس را

خواب محمد عده اسلام  
 که او را ز رفت کد پرو  
 ز بد نخی خویش بسند اثر  
 عهد گرفتن حقیقت از  
 عالم و سر و پستان  
 سلطان اول روز  
 همین نور خرابشان بسیار  
 ز قوش چون سرو از او شد  
 که شکر تو سازم جان بکا  
 مرا حسن عز و قار صفا  
 کن ای سر فراز من بر طرف  
 در اندم سر از سجده برداش  
 ز روی تکبر دل افشوده کرد  
 نکردی جز سجده او پسند  
 که من در شمشیر آدم جا  
 بود خاک تا یک سینه  
 ز آتش بر خلق فرموده  
 که خود را کم است او بلند  
 کند فرق نیک بدین دو چیز  
 برداش از هر چه سوزد اثر  
 ز روی عیاس حدس گری  
 را نندید او را ز درگاه حق  
 جمله خوب است  
 ویان و سو کند خورد  
 مگر مخلصان حرم  
 که قبیل در مقام استیم  
 شود وقت او از ما مل لطف  
 بر نحو خواب و خواب  
 سر حله مگر طبیعت را

در سجده تقدیس او این صند  
 کند جان خود را بقرمان  
 نیم باور یار اجناس او  
 اوم در باب سجده  
 از سجده اوم و از نشستن  
 خواب احدی و کلونیک  
 رحمای پاکره کن جای او  
 چه با او خدا این غیبت نمود  
 خدا یا چه داد مرا این شرف  
 ز پهلوی آن لولوشا نمود  
 بر افروز زوی روان مرا  
 دل داده ایات قرآن  
 نی آورد در پیش اوم سجود  
 بگر نمودی و یا هستری  
 بود برش فرزند کی  
 ز آتش بود خاک را روشن  
 ز آتش چه بهتر بود این بسیل  
 منم روشن از آتش تابان  
 بی هر که راقی کند سر فراز  
 بود یاد در خاک آتش مقیم  
 ز یک سجده ناکردن از سیاه  
 شد فرق و با جبر غت خدا  
 سلطان از حضرت کریم  
 لعین با غوی مروان  
 مقدمه و چگونه  
 نماید کسی در عقوبت است  
 بر او آتشش او بکس  
 جهان درید قدرش شرف  
 چه شیطان تابان با درگاه

رضیبت شرف تو کرد و خدا  
 ز بچید سر خود ز سرمان او  
 کنم دشمنی ز در باب او  
 همچنان سر خود ز سرمان من  
 بانها که باشند بی عسار  
 که از بر آند ز منانی صدف  
 نکون بر حال ما وای او  
 با و رحمت نهایت نمود  
 مرا ساقی به این در صدف  
 قوی ساختی ششم ای کردگار  
 که در آرز او دو مان مرا  
 روایت نمایند اهل سیر  
 از آن سر کشی صسل خود نمود  
 ز کرویایان تا بر هستری  
 بود خاک تا از فرودندگی  
 ز خاکت تا از آتش سغنه  
 چه سازم از سجده خود را و بسیل  
 چه سر فرود اوم پیش خاک  
 بود یا به قدر او بر سر از  
 شد از جهل ابلیس طعون سقیم  
 نمود از حد کار خود را تباها  
 غلط کرد اندی و نا که خدا  
 گرفتار لغت شد از سیاه  
 بر او کشت قرآنی قرین  
 بقدر ایام دنیا ما این  
 که ز سر شود فوت وقت عذاب  
 که او را باشد بوئی تسکین  
 فلک شمس او کبرین بیهیست  
 قسم باد کرد آن تبه روز کار

بگفت ای خدای من زان  
 گم جلد را گم بیره دل  
 برمود آوردم برمش  
 گم جلد را مستحق قعاب  
 از ایشان جت گم ز من  
 با طیس و ن آذوق خطاب  
 بگرد راه تو از راه من  
 پشمان نکردم کردار شت  
 چه پر کند وزح انبیاک  
 عرض یافت شیطان ز حق مملتی  
 که نخواست دانی قعل و خرد  
 از ایشان بجنبد جسم جان  
 براید از آن خم دین ال دار  
 نباید فلک بازی طاعت  
 سر سوگاری زانو نهاد  
 بقول دست از کل انجباب  
 در انجواب از دم محترم  
 زیکاره کل خدای مجید  
 چه آدم از انجواب سدار شد  
 نظر کرد جبران به پهلوی خود  
 تو گشتی در این سه طوطی نطنس

شان تو ای صاحب خورشید  
 گم هر چه خواهم بنین آب گل  
 برده کند و گم هر شس  
 سیر و دغایم زو حیا  
 از ایشان گشتن بود مع  
 گوی زنده جنت حیا  
 بوی تو آید ز درگاه من  
 شمار یکجا بود سر نوشت  
 ز آب زشت ز باد وز غا  
 که نخواست بر خود نفسی  
 خلق فرمودن و  
 آدم علیه السلام  
 بسی خرد شتر بار ز در شمار  
 بگرد خاک آنچه دار ز خاک  
 ز بر سوغم دل پس لونا  
 بر بودند و زان در و خفت  
 ز پهلوی چپ زنده گشت  
 ز قدرت بیاد و در جوید  
 سدار شدن  
 حواری در کنینار  
 محبت انجباب

که انوی آدم ز بر سو  
 گم جلد را از هوا ایشی  
 با و آدم سینه گم  
 مگر غلمان تو از زندگان  
 که دانم با ایشان اگر شوم  
 بران ز بر بختی کند هر س  
 مرا دوست دشمن ز تو  
 شمار به وزخ برم سر بسر  
 گشت چون چشم شمار ایدم  
 با دم خدا داد غم سر تو  
**عالم حواری بری**  
**و مقدره و چگونگی**  
 به و زمان مردمان پرورد  
 ز شانی خویش آدم بسی  
 ز دل تنگی خویش نام  
 چه تو پیدا دم خدای دود  
 به حال صادق خبر داشت  
 در آن استخوان کشتن داشت  
 آدم از خواب و دیدن  
 خود و اطمینان  
 خطاب شدن با دم

هر سو که رو آورده گم  
 که چون من غایب کرد گشتی  
 بر گشته چون سنگ بیره  
 که از من تو بخش ایشان  
 مراد نمایند رسوا شوم  
 تو را دور کرد از تو فرست  
 شو یکد با او بخون پوست  
 گم از شما ما خدای ستر  
 عیبه گنید از روی عدم  
 خلافت با و اول خستیا  
 از انفاق نفسی برون آورد  
 ز خون از شمار و عدد مردن  
 بگرد پیاز دیگر ابرو  
 عین گشت از راه پهنی  
 بخوابد بر پهلوی دست  
 ز پهلوی او استخوانی ریود  
 که آدم ز پهلوی خود یافت  
 ز قدرت او هر چه نخواست  
 پس از پهلوی خود خبر داشت  
 کسی دید هر کس سم بوی خود  
 نمود بر آورد اسرار ز پر



نمود بر آورد اسرار ز پر

بالمشقه بر روی  
بخت با بختی  
مرا در گم کردی  
چو بگوشتی آدم عشق  
زین را در آمانند خود  
بباید شکست اندام تو  
مرا با ظلمت ز دل خستی  
که ای آدم اورا پسندید  
بخت از برای شایسته  
زین خوشکار کن او را  
چه دادم که بهر مردی نثار  
بگوئی اگر این در دو سلام  
بجز آنکه نازده ام منبذوار  
خدا بس که این طاعت و آد  
در آن عقد قاضی جهان  
فلاک که از قرب بر دور  
فرشته در این نشانیست  
فلاک نشستم کبر است  
جان این گفت نشان نظر  
بنور جهان فخر پیمان  
بخت گفت آدم که ای کردگار  
کز آن نور بگرد شود وی من  
فلاک بودا که شد گفت  
شد از نور من خیر من بهره ور  
در آن حضور من ساز او را  
از آن نور در دست او در کج  
شد بخت و عقل به نور  
شد بخت که یک نور من  
شدش بچون نور آفتاب

باین خود کرد بر من  
چو بر سر می گریستی  
مرا خواست بر گم بود تو  
سخنهای است پندار  
نور کف می بود در بند خود  
که مرغ دل افتاده در دام تو  
بهم خاک خونم در دست خستی  
مرا او کز زنت تو بست  
شما بطلا را چه کاشید  
بدمه را در وصل او کبر جگر  
نیام بدو کاتب گار  
سر همت ما دوام حرام  
گم شکر جان تو آشکار  
بهر که ز مهر او گفت داد  
بگر عهد کن بود روح این  
نور در هر صدر او ز بار  
سر بر بادم نموده نظر  
رنگد از نور چهار است  
نماند ز نور خورشید  
شده بخت تو قبله قدسیان  
مرا کردی از نور او نور بار  
فلاک نمایند در سوی من  
ستاد در پیش او صف  
خدم من آن نور در نظر  
که من غم و بهره بام از آن  
ز تقسیم آن کشت با حق  
چاه میان جلال  
بجویشید مانند یک بر من  
از آن بجز نور سعادت

رخ دیده خشنود چون  
ببختی که بر دور کار  
مرا زندگانی ز پیوستی  
با کشت با بل جان دل  
نظر داشت ز لبر تو مشت  
چو بسیار حق خوش طبعی  
پس از حکم پروردگار بخت  
شماره بر آورده هم از زمین  
بود از تو و اولی زنی کج  
بخت گفت آدم که بهر بیت  
خطاب از کردگار بود  
بخت گفت آدم که با پیش تو  
ولی بر جناب تو این بخت  
بهرش در دوستی بود آل  
که بر هر نامه شهادت نوشت  
بشادی سوی بارگاه آمد  
بر رسید آدم ز نور و بار  
بخت نماید در پیش تو  
ز آفت از آن نور فرو  
فلاک آن قبله دار بود  
سوی پیش رویم زشت سرم  
پس آن نور آمد سوی وی  
ز حق کرد آدم دیگر این بخت  
شد از بر آن نور روم من  
پس آن نور در رخ بخت  
با بخت سبب از نور  
شد بخت با بعد همه  
چو نور حین شد بخت  
عیان بود از آن نور بود

را طوار او بسره که  
مرا کرد از هر تو آشکار  
از آن را روی دل من  
که میبود از ایشان کی تو کل  
بوجو حسن گفت ایمان من  
بعضی زیدم چه تو صورتی  
خطاب الهی بادم رسید  
ز قدرت بر آفتاب من  
باین بخت نباشد مباح  
خدا یا تو دانی هر آنچه است  
که هر شن بود بر محمد در و آ  
چو باشد در این غمت فاش  
کزین بگفت زبان کار است  
که کردید بادم تو احسان  
علم نور کاغذ جبر رحمت  
بر آن عقد بگر کو آه آمد  
که ای خشنود ز نور و بار  
در این باب مطلب شد بگو  
ببورش زشت نظر او  
تو بچه فانی شمع است او  
روان ساز این نور از گم  
چه محراب گردید از روی او  
که ای دور از ذات بگرت دل  
ز بهر فلاک شدم من  
عیان کشت چون با بخت  
نمود از برای شهادت نزول  
بر از نور خیر انشا فاعلم  
شرفنا بادم چه در نشست  
سپهر زمین روشن کردی ام



نرمودن آبی بر سر کسی که چاه  
بر او بگفت بود نزدیک روح  
بر او روی انداخت چون بر او  
ز نام سخن بگو و آبرو بسپار  
بسی ساقی آن جام با قوت  
بده ساقی بناده بلسیل  
بده ساقی بناده لعل رنگ  
دل محبت ز می زرم ساد  
نوی نوی آورد از جواز  
بر آدم و خواست برین  
در آن وقت سجد و پیشمار  
در آن باغ تخم وفا کاشند  
در قصر بود چون آفتاب  
در بام آن قصر با عین نور  
چه پرده ز نورش چه بود  
بناده به بلور تخت تاج  
ز نورش حکم خدیجهان  
از آن با جام با قوت  
شد میوه هر درخت اسکار  
شدی چشم خویش بر خیزد  
اگر لا لب بودی شدی در  
غرض آدم خفت او درخت  
ولیکن بانهد همان درخت  
بعد جهان تهر خفت گنبد  
در آن هر چه میداد  
باید شمار از آن میوه خورد  
شمار است شیطان و دوزخ  
مباد بخت نماند گذر  
که سازم شمار از خفت و درخت

بر او بود ظاهر وقت نگاه  
بی دشمنی است بر تو  
از او درخت کند عا  
واخل نمودن عالم  
ادوم و حواری  
کندم و وسوسه  
گشتن در دلهای تو  
در این بزم بکار کرم  
چند او و سار در درخت  
بخت لطف جهان  
گرفتند شان بخت  
بسی صاحب هر دو  
فرزند آناه درخت  
زهر سودی شده در  
چه برگ کلی است در  
که نورش ز خورشید میزد  
بر سوشد نه عاری  
بمبار لب نه گشته  
رسید بفرمان پروردگار  
سوی آدم خفتی در آن  
تو گفشی که خود بر من بود  
در آن سخن خود بگفت  
خطاب مدار حق پرورد  
در آن باغ با هم آفتاب  
پراز لذت نشسته چون آناه  
جمع نباید از این میوه بود  
نباشد چو او دشمن بر  
شمار با قوت رساند  
شمار شود چشم دل پرورد

بر او بود یکسان بر او  
نمودی اگر دست خدای  
کنون بر سر درستان  
السرور الخفا  
و نهی فرمودن  
ابلیس و روسه  
ز می خایا کردت کرد  
بطلب گوار کمال کرم  
نواز و فربط خجک خود  
بفرودس آن بر دریا  
نیزند قدر بندید طیش  
در باغ بودند غل جوار  
در آن قصر با بودید برود  
بهر دریا و شکر در کار  
در آن قصر با تخت است  
در آن قصر با نشین است  
بمبار صافی می انگین  
در آن است از لولو زور  
نشسته بر شاخ مرغی زور  
اگر خفت بودی رسیدی  
اگر مرغ بودی خود گنا  
نور سر و زلف و قنار  
کدامی آدم خلق خلقت کو  
بگردد با هم بقم بخت  
ولیکن تعریف همان بگردد  
ز عدل سر کز این کار است  
شده پر دل از زکین شما  
اگر بخت رسید غمغریب  
سراشت حرمت بندان کرم

بر او بود صد سال بر او کوب  
ز هر سوی او بر میسند مهر  
روم با چه باشد مر سر و شست  
که من ز قلم از جا تو بوشیار  
رهاید دلهای تاریک رنگ  
لا فترده آن با در جبرئیل  
لب زان خجک ساز تو  
گند بزم مار چه باغ ارم  
که آدم بفرودس آمد فرود  
در عیش باقی با ایشان گشاد  
بهر لطف از سر کرد عیش  
بخدمت ستاده ز نزدیک دور  
نمایان ز پرورد و اندرون  
ز لطف خود پرده زنگار  
بناده بوضعی که حق خشنه  
قاده بکم جهان تهرین  
بمبار عشت لذت تبارین  
شد چون زمره بجهت  
چه جیل نواخان ز نزدیک دور  
اگر میوه بودی رسیدی  
بجام اید آب بر سر آب  
گفتند از لطف بجان  
بفرودس بخت خود آورد  
تسخیر بیدار بقم بخت  
نکرده با زنده بید بخت  
بگردد بقم بخت از شما  
بود روز بخت در کین شما  
مباد اخویر از زلف تو شرف  
باید از آن بیخ سود بید

عرض آمدن بر رضوان  
 بدست اعیان معون  
 در بنای زبرجه بخت  
 کنون نقل احوال ایشان کنم  
 یکدور آغاز پرواز کرد  
 کسی دیدنش بیرون در  
 باو گفت شیطان که خوب باغ  
 باو گفت طاووس باغ  
 که او را در این باب رسو کند  
 که در خواندن او بمانی چون  
 پس از پیری مرکب را انداخت  
 قضا را بیا مدبر بیک بار  
 ز اعیان معون پرسید  
 بوقتی میان وقت انداخت  
 بیادت و هم از طریق غایب  
 نیارم ترا سوی باغ بخت  
 در این باب جاوه مراد در  
 عرض از بروی مان کرد باز  
 مزبتهانی سوی انداخت  
 چه پوشش نزدیک بخت  
 در ناله از دمان باز کرد  
 بخت از جای خود چون پند  
 بگفت از گریه سوز مار  
 بی ادوار از گریه عیب  
 ترا که با شوهرت برود  
 نمودن مع شایرین خست  
 بدو گفت چرا چه داری در  
 که این میوه قدری نماند  
 ششم خود را بیدار کرد پیش

رفتن اعیان بخت  
 که رفتند ایشان باغ بخت  
 بان ره نیافت از بسا  
 دل خستین را پریشان کنم  
 پروبال خود از بسم کرد  
 نهاد بر زوئی نیش سر  
 در آن شوم فارغ از درد و غم  
 بود او دم خفت سگوش  
 در باغ بر دو او وا کند  
 ز پرواز مرکب باقی مان  
 بر سیدوس مانند مرغ  
 جز او او را از آرمی کار  
 که بستی عار او از کار  
 که سازی در و این من مدعا  
 بیادش این مرتب است  
 نیاید زمین بر گزین کار  
 مراد از درد و خست نهان  
 درون رفت شیطان  
 که حق سحر آدم از آن کرده  
 بر او بد اعیان فریاد بخت  
 در آن کرد اعیان غار کرد  
 که آن سوزان گریه بر سوز  
 در افتاده در خاطر ماسر  
 از آن پارسید جوایب  
 که آخره بند در خست  
 که باید به بند در خست  
 که با شمشیر تو این ل  
 بشر نمی آن تا کند  
 که رفت است راه نصیب

بوی صیقل طاووس باغ بخت  
 دل پس از خست و باغ شد  
 در آخر نمودند طاووس  
 نمایندار باب معنی بیان  
 بر آمد ز دیوار باغ بخت  
 باو گفت طاووس که سوگوار  
 دل خویش را بر سران و کنم  
 تازد کسی بخت از کار  
 باو گفت شیطان که مراد  
 سازند پرواز از  
 ز روی جسم جا بر پر  
 بر سید آمار بگشود دور  
 باو گفت شیطان که آنگاه  
 مراد اصل باغ حقت کنی  
 شیطان افشاگر گفت  
 بگشام راه ده در شکم  
 که من در نیایم باغ  
 باو گفت شیطان و باز بید  
 پس بخت شد از سوی  
 ز او از آن تا چون گزید  
 نشد ندان که بر چه ریاض  
 با شمشیر هم با جادو  
 دیگر داد خوابان گریه گو  
 که کرد اعیان در کام یاد  
 از این پایه خود از فردا در  
 خورد بهر کاین میوه جادو  
 کجا که مع شایرین در  
 به بندنی التي چرت  
 بود بلبس خیران مرزن

شد از بر تو رحمت کرد کار  
 بیچاره راه در باغ شد  
 باو یاری از گریه سوز کرد کار  
 که طاووس بصورت ماکیان  
 ز دیوار نزدیک در بخت  
 شسته در این باب در کار  
 از او در خود را در او کنم  
 که از کسی در این حال زار  
 که در مردیادت و هم آن دعا  
 بماند در این باغ بگوش  
 ولی نغمه از جان پرورید  
 که از گوش خود بشنود  
 که آن بگشاید هم بر زخم  
 که آن ششم از بخت کنی  
 که تا حکم ناید پرواز کار  
 که من در نیارم بخت قدم  
 سازم تر ابر این کار بخت  
 که نیایم برت ایستند  
 ولی کرد می در مان است  
 دمان کرد بار از بغیر صد  
 شد از این راه او روان  
 ز حوزان پرسید جوایب  
 دل او هم از گریه آید بگوش  
 که بگریم از بر تو نه از زار  
 سوی غم خاک دعا درید  
 همیشه بود جای او در جهان  
 کوه بخت عادل دلیل بخت  
 بر ایند حرف در احوال  
 کوه دروغ فریب از سخن

غرض خوردن خوار سلطان خراب  
 بادم رسانید آن دانسا  
 پرسید آدم که این از کجا است  
 که من بدان درختی که حق کرده ام  
 چه از لذت شخاعت آدم سخن  
 بدو گفت خواجه من خورد که  
 بدو گفت آدم که با کردگار  
 از این نزد تو ایستاده اند خورد  
 در آن وقت در مجال خراب  
 که ساز او در می مست کبر  
 بر نفس خورد آدم می تا در تک  
 ز گفت می لای او گفت  
 ز دوش سر او فرو ریخت  
 کل خیر تو بادم رسانید  
 بر ایشان شیطان طار  
 بر او که برود ایشان پناه  
 سخن گفت آدم که یارب شرم  
 بکلمه تنی ز کرد در زشت  
 بوقتی که آن نمی کرده بود  
 خرد نام آن ترک اولی نمود  
 بقول دیگر صورت شرح حال  
 که یاری نمودند طاووس را  
 چه شیطان بخواه او آدم رسانید  
 که پروان جنت هم کوی است  
 شمارا چه بخت خردنیست  
 قضایک پروان ایچانه است  
 ازین می خوردن شمارا شویم  
 مگر آنکه پروان ز جنت رویه  
 مراد از رحمت خوش بار

روان شد سوی خراب  
 خوردن خوار گفت  
 دودنه و خوارین  
 همین انمارا چه چیدم بی  
 ز نش گفت شیرین بود در  
 ازین دان من بهره برده  
 که من عهد کردم درین دو  
 خواستم فتح ازین دان برد  
 بادم عطا کرد جام شراب  
 بدست قضایک کند و شک  
 دم تیر تو ایستاده است  
 طلب کرد یکدیگر گندم ز  
 سر از بر کردید ز روی  
 رضوان جوان همه رسانید  
 رسانید آنچه شد در این  
 از ایشان که زبان شد تجمه  
 که زرم ولی کس من نیست  
 بر شد پروان ز باغ جنت  
 بادم بمن شرط فرموده  
 قیاس اول ذکر درین  
 که ظاهر اصلا درین  
 با بیس وون تمه نور کار  
 رخ برود چون شمع بافتند  
 پروان پس سخن درودان  
 همان خلد کرده ایست  
 سر و در مردان مردانه  
 زیاده از این جانی فرود  
 که این است در باغ جنت  
 و له مخر کردم باو چند بار

سکندم بچید از درخت بر  
 بکرانه و برای دم  
 با دم و و دان را  
 خودم دانید از آن خوردم  
 بزنگ گفت که این دان من  
 تو کوئی خواهی از او خورد  
 که نزدیک بار و بر اندر  
 که این دانه دام بلای من است  
 سپانی بود او بسیار می  
 چه در حال استی بگوید قضا  
 شراب سپانی پس نش کرد  
 چه کندم بملقوم او پر سید  
 خاک کار کشیدن خرد کل  
 بریشان میان شد کز این  
 ایشان رسانید بر میل  
 خطاب آمد از کرد کا جهان  
 پس از برک ایچرا خوار از  
 نمی بود انکار چون از عباد  
 که گره بره کمر ندان خرد  
**باغ جنت و جهان**  
**بانت نظر رسانید**  
 کوی بر سپهر کوی برین  
 زبان ستایشان باستان  
 شایان و تن خاکت بختید  
 زین آنچه دانم شما خوانید  
 ز نفع شما کردن این بخت  
 چه مانع شایسته از خوردن  
 زنده بکس چه من سپاه  
 که در کردیم چشم من کشید

دو ما بر آدم کی خود بخورد  
 باو گفت از کجایان  
 بقول جیب خوشن گفت  
 دو دانه زهر تو آورده ام  
 نمی سازم انوده دست تو  
 بخور خاطر من از او و سحر  
 نکردم که سازد مرا تیر بخت  
 خلافت رضای خدای من است  
 که بروی سپرد شوار می  
 و بد دانه یا خود بسکند  
 تو گفشی که جان فرموش کرد  
 ز زرق سرش باج غیبت  
 تن بر دو کردید غریبان کل  
 بیاید ز جنت می کرد کوچ  
 عطاب خطاب صد ایل  
 که ای آدم از ما نمائی نهان  
 که رشدهش و پس خویش زار  
 غدش نقره مودرت عباد  
 ز کله جنت به بند خرد  
 ولی ترک انکار اولی بود  
 بعضی چنین آیدم در حال  
 برودند او را بخت نهان  
 ز پروان جنت بسی کرد یاد  
 از آن دل نمانده با این  
 بزندان دید جانان خدیو  
 شمارا در اینجا شده تیر  
 که لذت بدید از فرودش  
 برای شاکت کارم تیار  
 بمن کرد از عین جنت نظر



فرزند کرد قدرم پس نیاز  
 بدگاه خوشک دل کسنا  
 شمار چه بسود ازین حال  
 شمار ای صحت نمودم بخیر  
 ازین دانه قدر حاصل کنید  
 بنامش دریا خاک گریست  
 از نخل و انگور یا کند شس  
 شد از همان بویک اول دلیل  
 طایب حکم جهان ازین  
 زجنت نماند در دوزخین  
 چه آمد زجنت برون بود  
 پشیمان از آن کار چشم تر  
 بنوری باین کرد او بسند  
 به رسم انداد در دوزخین  
 نیکو لبش را نشاند  
 بیرون دیو او بشه نشاند

مرا کرد از توبه کردن مستی  
 بود بهتر از مهر و ماه  
 شمار از آن که کردم حاصل  
 خدای درون برون نیست  
 بنیک و بد او تامل کنید  
 تا بیدار من بهر حال رو  
 دو دانه بخورد ندان مرده  
 شند در حال بانک رحیل  
 بر نشان نمودند ز طبل  
 بصدر رخ غمت نصیب در دو  
 چه مرغی که بزد از آن بان  
 قدم خاست بر دوزخین  
 نکند شستن جبریل  
 بهشت حکم لیسلم  
 او بامید بخشد شش

بناج تقریب هم بر جنت  
 تناع خلیا بقدر پر بها  
 یا چالی ششی آدم  
 بیرون جنت همین دانه  
 پدید اگر استی کوم را  
 غرض دم جنت از سر نو  
 بر آمد از ایشان باس  
 نمودند عریان از آن خانه  
 چه پشیمان شیطان جلاوس  
 درون تشنه از خون هم  
 نکند را بود روح الامین  
 نام زرک خدیجهان  
 امین خدا او مر بر در  
 الرحمن الرحمن کشتن  
 واجب انوار وجود

مرا سر ز صد اول نوح  
 که بخشیدن آن بدست  
 نازکین که پنداشتی آدم  
 بود زوری اهل آسمان  
 نمایند بر خوشتن پیشوا  
 باغوی شیطان رباع  
 فتادند از تحت غرت بزم  
 فتادند بر خاک انعام و آبر  
 بشد پاک خود و س از هر چهار  
 بماند بر چار اول پر خون  
 که در سپاس بر روی زمین  
 بصدق کرد جاری زبان  
 که افتاد بر حدسیان زلزله  
 بجا ماند جبریل بر آسمان  
 در این باب که در از رخ خود نشاند



در این باب که در از رخ خود نشاند

نوح نمود بر در دسم  
 نقاب انداز کرد جبریل

که شاید به بخشد خدا او  
 بسوی بن خا جبریل

رسد اقصی از خدای جهان  
 که این آستان بر او بود

بر دوازده بعد از جهان  
 شمار از این آستان بود

بمن بخش روح الامین و جوی  
 ترا خواند رحمن دیگر رحیم  
 پذیرد از آن عذر کردار  
 بیخشم که امروز بزوبار  
 برآم ز اولاد مرد صفتی  
 هزاران جوهر هزاران شکو  
 هزاران جیل هزاران جلیل  
 مزه است در قیاب این عالم  
 کردی فزون از شمار عدد  
 شده آدم از کار خود در  
 بس کرد از نو که خدا  
 با دم رسید انخطاب از آله  
 همین است رسم هر ادور  
 را که در آدم سر دست او  
 ز کجوبدانی ز باغ بهشت  
 ز کجودل خیم رگوشاد  
 با و دور و آفتی از هوا  
 سوی خاک دور از بر یکدگر  
 غمی قناده بر روی خاک  
 قناده بر خاک از بهشت  
 که بخرم از اندر خواهی کشند  
 که در آت آب بر دو کار  
 بجای که هر یک محکم خدا  
 ز شرم خطا و ز بار فسق  
 کهی است چون بلبل بنوا  
 کهی باغبان کهی با خروش  
 جگر ز خون درون پزرد  
 که بگردد کل کرد نفس بهما  
 رسید بفلک جبرئیل امین

که ای خالق آدم خاک  
 شدم در امید از خدای کرم  
 برم باز او را بسوی بهشت  
 بخشیدم آم غیر این بکنفر  
 هزاران همه هزاران دی  
 هزاران ناش هزاران  
 هزاران غیر هزاران پیل  
 که در خود هر یک ستم  
 عقبت نماید که در آید  
**خطاب**  
**از خوار و آرزو**  
 که در آرزوست اسدیت را  
 که سر از پهلوی باشد خبر  
 دوران زه نکر و بیاد او  
 ز کجوشتر شده از کاز  
 برایش بر آورده از خود مرد  
 بنیفا و هر نم از بهر خدا  
 قناده بر یک بجای دیگر  
 که کشند از قدره خون پاک  
 نشند ز جوان صبرت  
 شفاعت از آن رویهای  
 بشود ز خارش ایشان غبار  
 در قناده بود هر یک کجود  
 دل هر دو وقت تن برود  
 کهی خم چرخ گویا بصد  
 کهی دست بر کهی برود  
 هر کور گشتن صخر نور  
 ام شدن آدم را از خدا  
 نزدیک آدم بر روی زمین

قد بر آدم بیرون نسا  
 که از آن نام بخند ز آدم خطا  
 خطاب از جناب الهی  
 بر بر سرش که آدم بدید  
 هزاران دلی هزاران  
 هزاران صغیر هزاران کبیر  
 هزاران غیر هزاران غنی  
 بر آن اجاب فزون از  
 پس از کجوبیل روح الامین  
**با دم که دست**  
**بر دست آدم از حوا**  
 از این پاره خوشن بر آید  
 کنون یک این شناسان  
 غم آدم خفت او شد یاد  
 ز کجوبریند ز سر تا قدم  
 قناده بر روی خاک است  
 عرض آنکه هر یک از آن مرد  
 سر از یک شد عالمی کند  
 باشد به تقدیر حق است  
 چیست کردند هر یک  
 دیدند بخر مردم دید ما  
 در آنم می غم از خدای پاکس  
 چه فصل قوی چه برود بجز  
 که قناده در خریدار و غ  
 کهی در مخالف کهی در حما  
 خوشان خوشان از بهما  
 کهی است از ایشان کنا  
 غفور بطوریت المصوم  
 بدو گفت ای آدم سر مسار

تمام بزرگی تو کردی  
 کند باز جنبش ایشان عطا  
 که ای جبرئیل امین  
 از آن صد هزاران سباه  
 هزاران امین هزاران  
 هزاران کشمش هزاران امیر  
 هزاران نبرند باز و تو قفا  
 بخشم چه آدم بی شرم سار  
 روان کرد او را بسوی زمین  
 روانه شد دست تو گرفت  
 کف خیش از دست خواجه  
 جدایی بود لازم هر یک  
 زن شوهر از هم جدا  
 کشیدند آه خردن از نهاد  
 ز کجوفراق جدا از هم  
 تو کفنی که در دشت ز بهار  
 فرو مانده در حالت خوشتن  
 زن بنوا کرد در جده جا  
 ز قناده کان شکند با دست  
 نینداری بخراشک او  
 که سازند خاک برش قوتیا  
 نبودند نیندند فریاد رس  
 نمودند آغاز آزاری و سوز  
 بخاری قناده رکف و آوه باغ  
 چه عشاق بر دست سوز گذاز  
 بریشان گذر کرد لیل قناده  
 کهی خشک کردید از دود آه  
 شد از بیخ و قوس قزح شکار  
 او اسار جمعی زمین روزگار